



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل چهل و نه

حوا در شرابفروشی

شن چینگچو از روی طبقه چوبی پرید تحت تاثیر ذهن ناهوشیار خود بدنش را احساس کرد و به لباسهای خود دست زد لباسهایش هنوز در تنش بودند.

هرچند با اینکه لباسهایش سالم بودند اما دیگر دلش نیمخواست آنها را بیوشد زیرا احساس میکرد هر آن ممکن است پاره شوند!! شن چینگچو تصمیم داشت لباسهای کس دیگری را «قرض» بگیرد. درست هنگامی که لباسها را «قرض» میگرفت و از بلندی می پرید وقتی برگشت دید چند نفر با چشمانی متعجب به او خیره شده اند.

دشمنانی که در این مسیر سخت و تلخ با آنان مواجه شد همان شاگردانی بودند که شب قبل در شلوغی جمعیت دیده بود. او یک کلمه هم نگفت مردی که رهبر گروه بود بی درنگ شمشیر کشید و با فریادی از روی هیجان گفت: «شن چینگچو تو واقعا توی این شهر بودی؟!!! امروز شاگردان من با مشتهای آهنین، عدالت آسمانها رو بر تو اجرا میکنن!» جمله اش از بطور کلی مشکلی نداشت ولی چرا درباره اجرا کردن عدالت آسمانی حرف میزدند؟ دیروز مگر درباره جایزه کاخ هوانهوا نمیگفتند؟؟؟ کیف میدهد پشت سر یک نفر حرف بزنند ولی وقتی او را دیدند همه چیز فرق میکرد؟

راستی منظورش از «مشت آهنین» چه بود؟ من که چیزی در این باره نشنیده ام! شن چینگچو بدلیل تنبلی زیاد نمیخواست خودش را با آنان آزار دهد بهمین خاطر چند طلسم تر و تازه به سمت پیشانی این تهذیبگران فرستاد. دست و پاهای همه شان سفت شد و هیچ کدام نتوانستند راه طلسم ها را ببندند.

شن چینگچو اصلا حال خوبی نداشت پس از چسباندن طلسم به این افراد ژست پاره کردن چیزی را گرفت. یک لحظه بعد شاگردان دریافتند که هیچ کنترلی روی بدنهایشان ندارند و بدنشان سر خود به حرکت درآمده است.

« داری چیکار میکنی؟ چرا لباسای منو پاره میکنی؟ »

« مگه شماها هم لباسای منو پاره نکردین؟ »

« برادر ارشد!! متاسفم!! من کنترلی روی حرکاتم ندارم! »

او حالا لباس جدید و سفید و ساده ای بر تن داشت وقتی میرفت پشت سر خودش را هم نگاه نکرد.

پس از اینکه چند قدمی رفت متوجه شد مردم زیادی برای گرفتن مرد تحت تعقیب به شهر هوايوئه آمده اند.

حتی اگر تمام تهذیبگران لباسهای خود را عوض میکردند و لباس افراد معمولی را می پوشیدند تا مثلاً وانمود کنند انسانهای عادی دستفروش هستند بازهم رفتارشان با مردم عادی تفاوت زیادی داشت. شن چینگچیو حس میکرد اینطور ادامه دادن ممکن نیست. او درنهایت بی دقتی ماده ای آرایشی را گرفت تا برای خود ریش بکشد. وقتی همه چیز کامل شد آرام به خیابان برگشت.

نگاهی به آسمان انداخت و ابرهای کوچک را دید. بنظر میرسید ابرها به آرامی کنار میرفتند اگر اتفاق بدی رخ نمیداد امروز ظهر بهترین زمان بود. وقتی شن چینگچیو سرش را پایین آورد مرد سفید پوشی لاغر اندامی را دید که با حرکاتی سبک از کنارش میگذشت. صورت مرد جوان بسیار زیبا بود.

لیو چینگه!!

مرد جنگ رسیده بود! چشمان شن چینگچیو درخشیدند. همین که خواست به آن مرد نزدیک شود از درون شرابفروشی صدای شیرینی به گوشش رسید: « تو با اون دهن

کثیف چی بلغور کردی؟»

صدا دلپذیر و زیبا بود و برای شن چینگچیو آنقدر آشنا به نظر میرسید که بر جای خود میخکوب شد. چشمانش را به سمت منبع صدا چرخاند. ناگهان صدای بهم ریختن و برخورد لوازمی شنیده شد حتی عابران نیز به تماشا ایستادند. در این زمان دختر دیگری خرناس کشان گفت: «همف، چرا کسی نباید چیزی بگه؟ تعجبی نداره که این شن چینگچیوی آشغال از کوهستان سانگ چیونگ درومده! همه شماها مخصوصا بچه های قله چینگ جینگ کارتون اینه که گند و کثافت کاریاتونو قایم کنین!! ها!! متاسفانه الان کل دنیا میدونن اون چه آدمیه... خیال کردین میتونین جرماشو پنهان کنین؟»

صدایش پر از خشم بود. دختری که قبل تر حرف زده بود هم در جوابش گفت: «شیزون، هیچ کدوم از کارایی که شما میگین رو نکرده... حق نداری بهش تهمت بزنی!»

این دختری که از او طرفداری میکرد کسی نبود جز نینگ یینگینگ؟!

صدای مینگ فان هم شنیده شد: «ما باهاتون مودبانه برخورد کردیم تا ارباب کاخ اعتبارش حفظ بشه پس تو هم دهنتم رو ببند و درست حرف بزنی!»

هرچند مهمترین کاری که شن چینگچیو الان باید میکرد یافتن ليو چینگه بود ولی با توجه به جو اینجا اوضاع چندان مناسب به نظر نمیرسید. او مدتی آنجا ماند زیرا می ترسید شاگردان قله چینگ جینگ دچار زحمت شوند پس تصمیم گرفت آنجا بماند تا ببیند اوضاع چطور پیش میرود بهتر بود می ماند و انتظار میکشید.

طبقه اول شرابفروشی به دو قسمت تبدیل شده بود.

رهبری یک طرف بر عهده مینگ فان و نینگ یینگینگ بود که پشت سرشان گروه

شاگردان قله چینگ جینگ قرار داشتند. چهره همه شان خشمگین بود.

در طرف دیگر بانوی جوان کاخ قرار داشت که در جلوی گروهی ایستاده و دستانش را به کمرش زده بود. شاگردان کاخ هوانهوا پشت سرش شمشیر کشیده بودند و از چهره شان خشم و غضب می بارید.

هر دو دختر زیبا بودند و اندام های ظریفی داشتند و هر کدامشان نوعی از زیبایی را نشان میدادند. هر دو راست ایستاده و میخواستند درستی خودشان را ثابت کنند. هر چند که اخگرهای خشم و غضب در اطراف آنجا می بارید اما این صحنه واقعا چشمگیر و دلنواز بود.

لو بینگه، بازم آتیش افتاد تو حرمت – نه شاگردان قله چینگ جینگ به اینجا آمده و داشتند با شاگردان کاخ هوانهوا درگیر میشدند در این وضعیت درگیری میان دشمنان قطعی بود!

شن چینگچیو می توانست به آسانی تجسم کند که اگر از اینجا میرفت شاگردانش متحمل چه ضربات سختی میشدند. این بانوی کاخ آنقدر گستاخ بود که هیچ کسی جرات نداشت با او بجنگد بجز لو بینگه! وحشیانه کتک زدن مردم از کارهای عادی اوست.

بانوی جوان خرخر کنان گفت: «اون همچین آدمی نیست؟ خب بهم بگو! برای چی فرار کرد که مجازات نشه؟ بعدشم همچین....همچین...همچین کاری کرده!» صدایش پر از نفرت بود و از لای دندانهای بهم ساییده اینطور سخن میگفت و چشمانش سرخ شده بودند.

نینگ یینگینگ هم در جوابش گفت: «شیزون محکوم نشده بود...منظورت چیه که میگی فرار کرد تا مجازات نشه؟ هنوز معلوم نیست اونکارا رو کی انجام داده هرچند ما فرقه سانگ چیونگ، کاخ هوانهوا رو بخاطر زودباوری و بدبین بودن سرزنش نمیکنیم... شماها اصرار داشتین ارباب قله چینگ جینگ رو بندازین تو زندان آب ... اگه شماها اینکارو نمیکردین هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد!»

یعنی عامل تمام مشکلات اینها نه شخصیت اصلی که او بود؟!

دستان شن چینگچیو عرق کرده بود و قلبش سفت شد همزمان ابرهای تاریک بر قلبش سایه انداخته بودند. با توجه به رفتار این مردم مشخص بود پس از رفتن او در کاخ هوانهوا اتفاقی رخ داده است و کینه های جدید روی کینه های قدیمی انباشته شده و همه این مشکلات روی سر او ریخته شده بودند.

بانوی جوان کاخ بشدت خشمگین بود هرچند که شن چینگچیو فکر میکرد بطور کل حالت اصلی اون روی خشم و غضب تنظیم شده: «پس تو داری میگی باید بخاطر اون بلا کاخ هوانهوا رو سرزنش کنن؟ خوبه خوبه! فرقه سانگ چیونگ خوب بلده گستاخانه بار همه چیو به دوش بقیه بندازه ... بجای عذرخواهی جلوی خانواده قربانی وحشی بازی در میارین؟ با این رفتاری زشتتون تعجبی هم نداره که جایگاه اول تهذیبگرای عالم باشین....موجودات مضحک!»

نینگ یینگینگ دهانش را جمع کرد و گفت: «کوهستان سانگ چیونگ همیشه برترین فرقه عالم تهذیبگری بوده و خودتم اینو تایید میکنی ... هرچند که تایید شدن یا نشدن از طرف تو واسمون مهم نیست ... بعدشم کی بود که اول شروع کرد به وحشی بازی؟ شاگردان قله چینگ جینگ اومدن اینجا غذا بخورن تو عقل و منطقت چیه شده تا پات

رو گذاشتی داخل شروع کردی به داد و قال کردن تو بودی که گفتی همه فرقه سانگ چیونگ رو باید بمیرن ... کی جرات داره همچین حرفای مفتی بزنه؟ شهر هوايوئه حياط خلوت کاخ هوانهوا نیست ... بینم تو خیال کردی همه دنیا واسه شماست؟»

شن چینگچیو از سخنان او حیرت کرد او با صدایی شیرین و رسا تمام این حرفها را زد. آخر چطور ممکن بود سخنان یینگینگ ساده، خنگ و معصوم بتوانند اینطور بُرنده باشند؟ اصلا چرا این بانوی کاخ مانند سگی هار که از قفسش در رفته آماده گاز گرفتن بود؟

نینگ یینگینگ اضافه کرد: «قله چینگ جینگ بخاطر تواضعش مشهوره و شیزونم خیلی خوب بهمون آموزش داده ... آدم نباید با بچه های وحشی دهن به دهن بشه ... واسه همین تا به الان داشتیم رفتار گندت رو تحمل میکردیم ... حرفات تموم شد؟ اگه تموم شد پس گمشو بیرون!! مزاحم غذا خوردن ما نشو ... ریخت تو رو دیدم دیگه دلم غذا نمیخواد!!»

سپس فنجان چای را از روی میز برداشت و روی پای حریفش ریخت. بانوی جوان سعی کرد جاخالی دهد اما چند قطره چای روی دامنش ریخت با خشم گفت: «تو ... توی هرزه!»

اینبار مینگ فان دست از خوردن کشید چوبهای غذاخوری را انداخت و وحشیانه می خندید: «خیال نکن چون دختر ارباب کاخ هستی ازت می ترسیم تو هیچی نیستی جز یه دختر لوس بابایی حتی در حد ما نیستی که باهات در بیفتیم بهش میگی هرزه؟ بنظر من که اینجا هرزه تر از تو کسی نیست! کاخ هوانهوا بخاطر تو آبرویی براش نمونده!»

شن چینگچیو کاملا شوکه شده بود.

در گذشته شاگردان قله چینگ جینگ جلوی او همیشه مطیع و حرف شنو بودند. حتی

جرات باد در دادن هم نداشتند وقتی به آنان میگفت به مرغها غذا بدهند جرات نداشتند سربچی کنند . وقتی به آنان میگفت برایش غذا بپزند سریع فرنی می جوشاندند. بنظر میرسید وقتی بیرون بودند هر کاری دلشان میخواست میکردند.

رنگ صورت بانوی جوان کاخ از شدت خشم پریده بود. بعلاوه که او از چین وانویه درباره این جادوگر روبرویش شنیده بود که سالهای سال لو بینگه را همراهی کرده است. این دخترک از کودکی همبازی لو بینگه بوده و حتی معشوقه هم بودند. در این لحظه حسادت و نفرت بانوی کاخ با هم ترکیب شد و دستش را بالا آورد. سایه ای مانند مار سیاهی در دستش به جolz و ولز افتاد.

****!! یه شلاق جدید دستشه!

بنظر میرسید همه چیز دارد آغاز می شود. مشتریهای درون شراب فروشی با عجله بیرون می رفتند. وقتی از کنار شن چینگچو می گذشتند به نظرش آمد زیاده از حد آرام هستند انگار مردم شهر هواپوئه به چنین رفتارهایی عادت داشتند. پیشخدمت هم با مهارتی مثال زدنی، صورتحساب مشتری ها را بدستشان میداد.

بانوی جوان کاخ، به عنوان دختر محبوب ارباب، انواع هنرهای رزمی را بلد بود. سلاحی خارق العاده داشت و این شلاق فلزی بسیار وحشی بود. همانطور نینگ یینگینگ، خواهر کوچولوی محبوب قله چینگ جینگ بود که در چنین موقعیت های خطرناکی قرار نگرفته و تجربه نبرد واقعی نداشت. او شمشیرش را به چپ و راست می چرخاند اما خیلی زود معلوم شد که در برابر ضربات شلاق دوام نمی آورد. مینگ فان میخواست کمکش کند ولی او که نمیتوانست وارد چرخه شلاق سیاه رقصان شود؟ پس با اضطراب به نبرد نگاه میکرد. وقتی شن چینگچو وضع را دید برگ سبزی را که در کنار پایش افتاده بود برداشت

و به پرواز درآورد.

برگ سبز نرم با نیروی معنوی پر شده و با شلاق فلزی برخورد کرد. همه در نهایت تعجب صدای برخورد دو جسم سخت را با هم شنیدند. بانوی جوان کاخ متوجه چیز عجیبی نشده بود ولی احساس میکرد انگشت سبابه و انگشت اشاره اش کرخت شده اند بعد دستش شل شده و شلاق از دستش افتاد.

نینگ یینگینگ هم گیج شده بود. وقتی دید بانوی جوان کاخ سلاح ندارد شمشیرش را چرخاند ولی می ترسید که با شمشیرش به او آسیب جدی بزند پس سریع شمشیر را عقب کشید هرچند بانوی کاخ با سرعت بیشتری عمل کرد پس از افتادن سلاحش از فرصت استفاده کرده و به نینگ یینگینگ سیلی زد.

دستش با صدای بلندی روی صورت نینگ یینگینگ فرود آمد. لعنتی!!

جای پنج انگشتش روی صورت نینگ یینگینگ مانده و نیمی از صورتش ورم کرد بوضوح میشد دید که رقیب شرورش چه دست سنگینی دارد. قلب شن چینگچو به درد آمد. من هیچ وقت شاگردمو کتک نزدm/اونوقت تو/اینطوری میزنیش؟

صورت زیبای نینگ یینگینگ حالا از ریخت افتاده بود. یک طرفش صاف بود و یک طرف صورتش ورم کرده... واقعا که شکل زشتی گرفته بود. رفتار بانوی کاخ پر از تکبری وحشیانه بود او مچش را مالید و چانه اش را بالا گرفت و خندید: «از اونجایی که شیزونت درست تربیتت نکرده پس ارباب کاخ میتونه ادبت کنه ... اولین کاری که باید یاد بگیری اینه که وقتی با مردم حرف میزنی ادب داشته باشی و درست حرف بزنی!»

توی لعنتی کی هستی که بجای من برای شاگردم سخنرانی میکنی؟!

مینگ فان شمشیر کشید و فریاد زد: «هرزه! خیلی زیاده روی کردی... بیاین باهاشون بجنگیم!»

دیگر شاگردان قله چینگ جینگ هم که تحمل این توهین ها را نداشتند وقتی دیدند خواهر کوچکترشان سیلی خورده دیگر چطور می توانستند تاب بیاورند؟ فریاد زنان شمشیرها را از غلاف درآوردند. برق سلاح هایشان آنجا را روشن کرد.

شن چینگچیو در فکر بود تا راهی پیدا کند و بدون خون و خونریزی یا آشکار شدن موقعیتش حساب بانوی جوان کاخ را برسد. ناگهان متوجه شد یکی از شاگردان کاخ هوانهوا رفتار عجیبی دارد. ظاهرش صد در صد مشکوک بود. شن چینگچیو مدتی به او خیره ماند و بعد قلبش وحشیانه به تپش افتاد زیرا که میدانست چیزی دارد اشتباه پیش میرود. می ترسیدم که نشه به این سادگی از اینجا زد بیرون!

در نگاه اول یک شاگرد معمولی بنظر میرسید او در میان گروه شاگردان هوانهوا قرار گرفته بود ولی دولا شده و با دیگران ارتباط چشمی برقرار نمیکرد. شن چینگچیو هم متوجه او شد زیرا صورتش یک رنگ بود و گردنش یک رنگ دیگر حتی دست راست و چپش هم دارای دو رنگ متفاوت بودند. بعلاوه در این میانه که همه داشتند فریاد میزدند و هیجان داشتند او شمشیر نکشیده، فریاد نمیزد و چهره اش هم خشمگین نبود. او سرش را پایین گرفته و وسط شاگردان کاخ هوانهوا ایستاده و منتظر فرصت بود.

تا شن چینگچیو این را دانست فهمید که تنها یک شخص می تواند چنین رفتاری داشته باشد. مینگ فان سرگرم جنگیدن بود و در همان حال برگشت و فریاد زد: «خواهر داری چیکار میکنی؟»

نینگ بینگینگ که گیج بود پیش از اینکه به خود بیاید انگار خنگ شده بود. صورتش

اول سرخ و بعد سفید شد. هم خشمگین بود هم اشک میریخت شمشیر کشید و به نبرد ملحق شد در حالیکه دلرحمی بخرج داد مورد توهین و تحقیر قرار گرفته حالا دیگر جایی برای رحم نمیدید.

بیرون، وسط جمعیت تماشاچیان، شن چینگچیو گربه پیری را دید که دمش را در هوا می چرخاند با تنبلی زیر آفتاب نشسته و دست خود را لیس میزد. او گربه را گرفته و به درون شرابفروشی پرتاب کرد. گربه پیر ترسیده و وحشت زده در حالیکه سر و صدا میکرد وسط جمعیت در حال جنگ فرود می آمد. شن چینگچیو نیز سر خود را پایین نگه داشت و دزدکی میان آن شلوغی وارد میدان جنگ شد.

وقتی شخصی دیگر وارد شد هر دو گروه شوکه شدند. نینگ یینگینگ می ترسید شخص بیگناهی را زخمی کرده باشد بهمین دلیل برای ادامه جنگ تردید کرد ولی بانوی جوان کاخ دلیلی برای تردید نمیدید. شلاقش را گرفته و به نبرد برگشت. شن چینگچیو بدنبال گربه پیر افتاده و نامی که به او داده بود را صدا میزد. نینگ یینگینگ جرات نداشت در میانه این شلوغی کاری کند.

در نهایت تعجب احساس میکرد چیزی آرنجش را محافظت میکند و شانه اش به طرف جلو کشیده شد شمشیرش به درخشش درآمد و برقی نقره ای رنگ از آن خارج شد. ناگهان صدای بلند دو ضربه دست شنیده شد. بانوی جوان کاخ صورت خود را پوشاند و گیج و منگ بر جای خود خشکش زد.

آن دو صدا به همان بلندی و وضوحی بودند که او کمی پیش نینگ یینگینگ را سیلی زده بود.

حالا همه دیدند که نینگ یینگینگ دستهایش را بلند کرده و با سرعت دو سیلی به

صورت بانوی جوان کاخ زده بود. در همان لحظه هر دو طرف دست از جنگ کشیدند
انگار با زبان بی زبانی آتش بس را پذیرفتند.